

<p> جام نملب آمد از نکوهی  توزه بفسد از کوه رانده  جای قدمت بیدیه جویم  اندیشه کن از جوانی خویش  زاده شد خود میانه کردی  صافی شود از قسار یاب  بسیار چون نشاند بر خاک  اند رطلبت گسته بالند  چون شعله همی در بر آتش  در حشر بر آورم سر از خاک  گردد سحر ابد ششم روز  از راه ستیزه دانگروی </p>	<p> از بسکه خمیده از زبونی  من سر به شیب کور مانده  هر سو بقد خمیده پویم  از پیری من یکی بنیدیش  چون باد خزان زهرزه کردی  آب از حرکت غبار یابد  گر شگلی تو هم افلاک  خویشان ز غمت شکست خاند  وان مادر در دمنده کش  اشکاک بسر کرم که غناک  داند و دازل کشم که از سوز  گر باید راست شانه کردی </p>
--	--

دستی که ترا بود بدان بد  
 گوئی که ترا بدوست عادت  
 همچون بشنید و گفت لغزش  
 گفتا نشنیدم ای پدر پند  
 هر چند که با تو در حضورم  
 نشنید نصیحت تو گو شوم  
 طفلی که گر آمده ز مادر  
 در گوش چه سود پند نغم  
 زین کوه بخش تخم به نریگ  
 گفتی که زردی خاک بر خیز  
 صد گونه بدل چگونه خیرم  
 من چشم زمین با پای است

اشکده سازم از نگاه  
 بیت الهزنی کنم بیادیت  
 در آتش سینه سوخت مغزش  
 کا هنگ زمانه گو شوم افکند  
 گفتا ز تو نشنوم که درم  
 شاید بجواب اگر خموشم  
 هم کنگ بر آمد ای برادر  
 کز آتش سینه سوخت نغم  
 انگاه که صورت سیت برنگ  
 زین وادی هولناک بگریز  
 صد خار بیای چون گریزم  
 پروار فلک ز من که هسته

<p> در خانه گرم بری بدین سو  ان پارچونست در بری  قورانده در آب دیده سلی  چندان ندویده ام از آفتاب  نه چرخ گراز رسن شود پر  بر تیر بان شام ای پر  بر جانم از اخر آن میاک  بار دلمم گراسمان جنگ  منکر تو که باقرار بودم  تخمی که در آتش افکنی  از شمع چه دود ماند بر سر  عضوی که ز کالبد برود کار  از خانه برون روم چهارم  در خانه بدیدن که آیم  من تشنه با بروی لیلی  زین ره که توانم آمدن  بر نامیم ازین چه رسن پاک  پر همیز کن از نشانه تیر  دندان زده اثر دهای اکل  شک لودم کیت زانگ  انشخص نیم که پار بودم  جز دایع کلی بخید از وی  تار سبک شب شود فرو نتر  پویند پریر کی شود بار </p>	<p> در خانه گرم بری بدین سو  ان پارچونست در بری  قورانده در آب دیده سلی  چندان ندویده ام از آفتاب  نه چرخ گراز رسن شود پر  بر تیر بان شام ای پر  بر جانم از اخر آن میاک  بار دلمم گراسمان جنگ  منکر تو که باقرار بودم  تخمی که در آتش افکنی  از شمع چه دود ماند بر سر  عضوی که ز کالبد برود کار </p>
---	--

چون نور چراغ را بر دبا  
 کفتی چه شدت که خوش بخند  
 آنگذره کند که شاد باشد  
 آنکس که بیدار گریه است  
 آنکار که خانه پاک کردی  
 و اکنون که بدین عذاب دیدی  
 این گفت و چه مرده ز کلمه است  
 زانگونه گرفت در برش خوش  
 رخ سود بیدار تراو  
 هر جای که بود بوسه گاهش  
 و آنگاه قدم نهاد در دست  
 میگشت بکوه و دشت صحرا

کی باز پس آورد بفریاد  
 و زگره ره نظر نه بندی  
 کارش همه بر مراد باشد  
 لبهای مر از خنده برود  
 در کودکیم خاک کردی  
 پندار مرا بنواب دیدی  
 عذر پدر شکسته دل خواست  
 کافه بد رخت خشک است  
 بوسید ز پای تا سراو  
 پر آبله شد ز سوز آهش  
 چون برق بسوخت پر بگشت  
 خار همه دشت و کوه بر پا

روی از پس چاه و غصه در پیش	شد پیرنجان با دل ریش
حال مجنون ز وفات پدرش	
<p>میرفت بوی صید پری  دل خیره از ان کمان آن تیر  از دیده غبار برد و برنج  بگذشت ز سنگ کوه تیرش  در خرمن موحریر بانی  پیش از نظر آمد سی باج  هرگز بر زمین نیامدی تیر  صد تیر از ان بران انداخت  صد آهوی صین یک یک آورد  شد کاو زمین باخشش</p>	<p>روزی چو هو اگرقت تیری  در دشت کمان و در میان تیر  هر ناوکش از کمان ز رخ  از دور کمان چله گیرش  او کرده به تیر مو شکافی  تیر کجش از کمان علاج  در تیر هوا کند آن تیر  هر تیری که جزوی انداخت  کلبی که چه زور در گرد آورد  در دو که زده بچرخ غنیش</p>

گاه تک از آن جانش پخیر  
 هر پنج که بازویش فلکند  
 چون نقش بلنگ هیات  
 او تیر فلکند هسک ویده  
 چون بر سر کوه زد یکی  
 بر پشت کوه دید مجنون  
 نهاده تیغ کوه کردن  
 میگفت سرودی از دل  
 حالی که ز دور دید صیبا  
 با سوز دلش نشاند و نشست  
 گفتا خبری زیار واری  
 صیبا و ازین سخن که گفت

هنگام جمیدن آسمان گیر  
 از بازوی شیر پنج کزده  
 در هم زده گاو کیش و رو  
 آن دوخته صید و آن کوه  
 وز قبضه گشاد تا و کی چند  
 چون سوخته کوهی بگردون  
 و ز دیده گشاد خون بد آن  
 و ز گریه هم نوشت برنگ  
 از کوه فرود وید چون باد  
 پرواغ ز بوسه ساختش دست  
 یا آرزوی شکار واری  
 چون طالع او بران برافت

صد تیر سخن زدش پایی گفت ای ز حلاوت جان بود	پیکان زبان نشاند بر کوی بر سفره شهید خورده ز بود
حیران پر ریخی بکسار از نادور و از پدر رسیده	چون شیفتگان نقش دیوار چون بچه مار آرمیده
با آنکه ز جمل و بد نهادی جز ماتم خویش نهداری	هم آدمی نه دوش راوی گویا خیر از پذیرنداری
کان پر شکسته حال غنا رحلت ز جان پوفا کرد	افتاده ز پا چنانکه شد خاک در آرزو تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش یکبار بنحاطر تو بگذشت	چون خانه خواب سید هزارش کایا بجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبیم سرخ گوش گریم بگلش ز سوز تابی	داعی نهم از چو مرغ نوزش بر آتش اور سامنم آبی

مجنون ز کمانک شمشیر  
 شد خاک بگرگان غمناک  
 بر خاک پر دو چشم کرد  
 بگریست ز درد ناله و آه  
 ای بوده بر این دل غم اندیش  
 و انتم که زمین بیاع مردی  
 از شرم تو چون بر روز محشر  
 از مرگ خودم دلیل کردی  
 زمین دلدور سر امان نیام  
 کی بشنودت فغان من  
 تا مقبره تراف سازم  
 گفت این و زاشک کن که بر سخت

چون آهوی تیر خورده افتاد  
 بر خاک پر نشست بجای  
 از خون تپسی و ز خاک پر کرد  
 کی سوز تو تا قیامت آه  
 با سوی چون پیه بر هم ریش  
 و زمین گلهای سخاک بردی  
 از خاک کج بر آورم سر  
 بر مورچه زور پیل کردی  
 کایم بچه ترا بر ارم  
 در چاه عدم ز غیبت سر پوش  
 از قالب دیده خشت سازم  
 خود را بگل پدر بر آخت



<p>         او بر سر خاک بر سر خاک          غلطید بران غریب تنگ          تیره چو سواد دیده خور          نادید و بجاوب تیره عالم          شب مورچه ککشان چو ز نور          چشم همه عالمش منقار          بکشاود ز ککشان و بارزا          چون خال بروی نگین گ          چون دو وسیله بانه شمع          برگرد نور آتشین خشت          خاکستر شب کند بن مال          بر بسته بصد هزار مسمار       </p>	<p>         چون مرده فنا و تبهرش خاک          تا که شب هر آسپاسنگ          تا ریک شبی ز ظلمت گور          خلق از ظلمات این مظلم          در رخه آسمان پر شو          زافع شب اختران سیار          تا از در شب خورد و جاززا          گشته بیایه شب با نجم          از ظلمت شب میان جمع          گفنی شب کلنجری ز آگشت          با انجم خاک پر مثال          اگر دون در روز شب تاب       </p>
---	---

<p> چون معنی حرف در سیاهی  کف رنگ ز رانه در نخل  تاریک چو موی در پلای  داغ حبشی شید لب  هر چشمه و صد چشمه چون  خورشید چو نور ز بر آورد  دافاق کشاده چشم لب  از کور پدر بگورد ساخت  چون آنکه نهند زنده و کور  چون شاخ بریده ز درخت  میکوفت بر دودست سینه  بنشسته بکوه نخل تخت </p>	<p> گم گشته ز ماه تابا بهی  مجنون زو عای شب بیدار  در تیرگی شب از قیاسی  آهش که وداع کرده شب  هر چشم و هزار چشمه چون  چون صبح سفید سر آورد  شد کرد شب از جهان نشسته  مجنون سوی کوه منزل انداخت  میزبیت در آسمان پر شور  هر دم که ز مردن پدر شد  بی یار و پدر بخود بکینه  او خسرو ملک عشق بیریخت </p>
---	--

<p> از کوفتن دلشس پر آهنگ  پیرامن او سیاهی انبوه  گزرگرینهشته بر زمین پاها  گفتی که بچنگل استخواندشت  از شاخ گوزن بشیه بودش  طالب زده باش بخارین  نخاب گرفته زیر پایش  وز پا بدین کشیده خارش  سرتا بقدم پتنگ شد سیر  میداد چو بره خودش شیر  میخورد چو از تنش گیاه  برداشته سبز پوش کرده </p>	<p> چون نوبت شاه یک دور <sup>شنگ</sup>  وز جانوران وادی کوه  مهرخان شده بر سرش <sup>سیاهی</sup>  مرغی که بسروی آشیان <sup>شست</sup>  شیری که طازمت نمودش  در خوابش پتنگ سالین  رو باه بدم برفته جایش  آهویچه کرده در کنارش  از واغ شرارانش از زیر  هر گاه که گشت پخیر  از بند دو هفته تا باهی  شاخ دو گیاه را چه برده </p>
--	--

<p>کس را نگذاشتند با او از دور بگردانگشتی گشتی چو درخت خارش</p>	<p>از شوق که داشتند با او هر کس که بسوی او گشتی از خوردن ناخن دود دام</p>
<p>چرخ ز کجاست همچون نجوم گردون</p>	
<p>روشن چو سوادروسانی دیدم صور زمین بر افلاک بر روی زمین نماز خالی به آئینه کرده پیش دیده چون سنج مسی که قطع داد همم بخشم به بیضه باری دندان نمود شانۀ عاج نگی شده دود ماه برده</p>	<p>فرخنده شبی ز سر به سالی از نور شب اهل خط خاک از سایه در آن شب چو سالی چون کحل شب اختران کشیده از روز شب سفید زاده همم طایر شب به بیضه ساری گفتی که بکیوی شب بواج تا کاکشان که راه برده</p>

<p> از شد آفتاب خاور  نه ساختی عالمی چو کافور  مجنون بکینین شب فرودان  مغزش ز تخمیل ستاره  در بحر آسمان خضر  گفت ای فلک مدار پیش  ای باقی اولین عمارت  روزی که قد در آسمانت  کی تیره ز سایه توروزم  ای آتش تو بود سوزی  چند از فلکم بچشم خویش  چون شعله که بر سرم فرودی </p>	<p> زیر وز بر جهان منور  انجم شده آسمانی از دور  چون کوکب بخت نویسن جزان  چون کوزه آتشین شاره  دید اخترش آتشین چو آگر  ای گوهر تاج آفرینش  مجموعه آخرین عبارت  با کوکب بخت من قرانت  نور تو سپهریخ خانه سوام  گرشته گیم چو عود سوزی  داری ز طناب غم در ایوان  تا چند مرا چو شمع سوزی </p>
--	---

از شمع تو نیست گاه طبعی  
 چون موش ز بام چرخ افلاک  
 از دانه تو که گاه بر گم  
 گفت این کف نیار یکشاد  
 گفت ای کرم تو دستگیرم  
 ای مرهم سینه‌های سوزان  
 ای چاره شناس و مندان  
 هر خار که رسته از دل من  
 یاور در ایسان بدرمان  
 گفت این دیگر یه زار نالید  
 کس نیست که خواهد از تو دارم  
 در خواب شد از دماغ بیوش

جز خانه شد به بیم نصیبی  
 تا چند بفرقم افکنی خاک  
 تا چند دمی بیاد مرگم  
 بر ایزد پاک راز بکشاد  
 نامت خط نسخه ضمیرم  
 شب روز کن سیاه و روزان  
 فریاد رس نیار مندان  
 آنرا تو سرشته در کل من  
 یا سختی مرد نم کن آسان  
 کف بر رخ رخ بخاک مالید  
 که بر چه میدهی بیادوم  
 خوابی که غمش کند فراموش

<p>کز باو یه آهش کسی پیش دل از غم و جانش ازالم است</p>	<p>در خواب بید با دل ریش تو بد صفت خطی بر او بست</p>
<p>دیدن قاصد لیلی مجنون را</p>	
<p>شب گشته نهان چو پدید خورشید چو پرست خامه کین دیده کشاد و آن بان است وز بهر عذاب زنده کرده کز مصحف شب چه پیش فال میسگرد تا علی که ناگاه چون بر سر کوه پاره نور دو نیمه دل از امید همیشه خار خورید آرد و بار</p>	<p>چون زیر نکیل لعل خورشید چون نامه شب سیاه نامه از فتنه آسمان زمین است مجنون چو بر روز حشر مرده بود آن سحر از زمانه خوشحال از خواب زمانه چشم بر راه بنمود شتر سواری از دود مجنون ز شنیدن همیشه ترسید که آن قد شجر وار</p>

<p>چون مگ دو دو اصره قفا      بر مرده قمان کشید چون      پیش تو ز ز دلیل آیم      باز آمد از آن رهش و آن پیش      بر هر دو سواد و پدغام پا      کاشش بدم از دلم گرفتی      بگرفت بدستگیرش دست      ویرانی عقل را عمارت      از حلقه خدمت تو در حلق      کرد گوش کنی سخن گدارم      کرد خود و گرد او می گشت      کاشش بدم از دلم گرفتی</p>	<p>بگر بخت چو آهوا از جانش      چون دید شتر سوار کی      کرد من مگر ز کاشنا هم      مجنون ز حدش آن کوش      گفت ای شتر نهاده جا      تکرار کن آن سخن که گفتی      صاحب خبر از شرف فرو بست      گای الشش عشق با حرارت      ای گردن هر درنده از تو      سو تو پیام یار دارم      مجنون شده چرخ زدن از      گفتا که بیان کن آنچه گفتی</p>
---	--



<p> دیدم صحنی بر بگذاری  از سایه بگلستان قم زد  سوزنده ز پای تا بسیر بود  پر خواب دور کس سایش  بشکافه راه را چو رود  از گریه بسخت هم چو شوم  این راه که آمدی که دیدی  دیدم چو تو عابدی زنده  از جام گذشته در کفن نیز  از کوه گذشته چون شفق بن  بروی دو دو دام گشته انبوه  جز لیلی از نو ساید آواز </p>	<p> پیغام گذار گفت باری  سر وی که چو قاشق علم زد  شمعی که چو شعله در نظر بود  در دیده چو میل سر مرا  از گریه که رو براه بودی  چون دیدم را و دیدم پیشم  پرسید که از کجا رسیدی  گفتم بندان کر یوه کوه  جانش بخدم رسیده تن نیز  از بسکه فشانده است گلگون  بر بوی دل کبابش انبوه  چند آنکه به جستم از دلش </p>
--	--

چون آن صنم این سخن میگوید  
گفتا من زار و اوبلا کش

ادبای طلب زده بر سنگ  
من سر زده چو پای بر سنگ

در وادی او که مور را هم  
امان که چو سایه ایتم بنشیند

باید که در میان کوه  
بسیار در میان کوه

دوش از دل سوخته قلم و  
این دود کاغذ از توانی

از گرمی خون دل بوشید  
هستم و دوشه از یک آتش

او بر سر کوه و خاک در بار  
من از پای کوه و خاک در بار

جنیدن مور را نخواهم  
گر باد من وزد نویسد

ز میان کوه کوه  
سکان غنچه و سحر

حرفی دو نوشته ام بطور  
چون سر به چشم اورسانی



در عاقبه سر فلک نامه  
چون فی پراز آه و ناله و سوز  
افتا و برون چو پسته از پوست  
صد صرخ زو از طرف و طو  
هری شد از آه در و ناله کش

گفت این وز گو شه عمار  
بچید کتابی دل افروز  
مجنون چه گشاد نامه دوست  
هر حرف از آنکه خواند بگرا  
هر بوسه که زد بخاک پاش

از سوز بسبب نقوشش	هر حرف کز آن بدل شستش
-------------------	-----------------------

نامه پارچه چون نگار	
---------------------	--

<p>از نامه چنین برآمد آواز          که عشق بنای عالم آنگذ          سازند و هر دو عالم از پی          او باقی و ملک او قدیم است          شد قفل و کلید آفرینش          نه شیشه اخضر آفریده          ترتیب دهند مهربان          اندیشه آن تو بهم تو آرد          ای دایره فلک ترا رام          داغ تو جراحی دل من</p>	<p>چون خواندن نامه کرد آغان          این نامه بنام آن خداوند          دارند و چرخ پیچ بر پیچ          آورنده کرات او عظیم است          روز و شب او بر اهل پیش          اندم که ز امر کن و صیده          حکمش بسبب کواکب          صنعتش که ز خاک مردم آرد          آنجا نوشته گای لارا          نقش تو سرشته در گل من</p>
---	--

<p> چونی ز طبا پنجه شب و روز  آهوی کد ام کو بساری  در راه بود دو چشم امید  چون آینه رونمایی از سنگ  در سینه گره شدت دلم  و افغان و غم از جان بزم  پنهان شوم و بر آورم آه  بر خلق خست گشته زهر  تا طن نبری که بشوادم  کای تن لا غرم ازین که  در خرد من عمر من و آتش  آن شب نشد از دلم چو لاله </p>	<p> در دست زمانه بار جان  چونی و چگونه میگذاری  شام و سحرم چو ماه و خورشید  تا کی بد رانی از دل تنگ  وین دل نبود که بی تو بزم  هر دم ز غمت فغان بزم  تا سر بکل از سر سنگ جانگاه  این دل نبود که بی تو زدم  از مرد هزار در و دل ز بام  کو هست دلم ز در دانه  هر روز که بی تو شد علم کش  هر شب بنگ که با تو شد حواله </p>
---	---

خواهم که بسر پایت آیم  
 پابسته چو بیدم در جان سیر  
 اگر خود کسی نشسته بر روی  
 تا دیده کشاده ام رسیده  
 با این همه سومی گشت هوشم  
 اگر سیل عدم بر در جانیم  
 تیغ دو جهان بسر کشیدن  
 چون صورت آینه بصدن  
 فرود آید و مند صور محشر  
 دور از تو ز اشتیاق تویم  
 او هست پهلوی از انم  
 ای کاشتم از دودی بایه

لیکن نه مراست سر پایم  
 بر فوق چو برک بید شمشیر  
 شمشیر کشیده بر رخ شوی  
 همچون مژه نا و کم بید  
 در حلقه ذکر گشت گوشم  
 در عهد تو محکم است پایم  
 بتوان نتوان ز تو بریدن  
 پیش آیت از حصار بمن  
 سوز تو بر آرد از دلم سر  
 مویست بید و رسیده شوم  
 سنگ آمده بر دل آهنگم  
 باشد که نصیحت تو آید

## غزل

در عشق تو از جهان گذشتم	وز جمله جهانیان گذشتم
بیرون تو در لحد پاسی	بهدامم و از جهان گذشتم
اندکم که بگو تو رسیدم	تو از دل و من زبان گذشتم
من ساختم از جواز کشتی	در بحر خفت از آن گذشتم
در بادیه عدم دویدم	چندانکه ز کاروان گذشتم

## خواندن نامه سلی مجنون

مجنون چون خواند نامه بار	از حرف بگریه نشست طور
زان بی که بخون دیده اش	خونین قلمی بچاکبلی بست
بنوشت چو خط نسخ خامه	بر پشت ورق جواب نامه
با دل غمگش چو بکیر بان شد	خون دل از او چو رنگ روان شد
گشته ز لطیفهای مژگان	گلگون بگر معنی از خون

<p>چون غفلت غاصبان دور شد قاصد و بردش لیلی چون نافه ناکشاده صدوست بکشاد چو دروغ بند می از دوا</p>	<p>هر حرف وی از دل بر آوخت چون نامه نوشته شد میلی از وقت صنم ز نامه دوست چون نافه همچو ششین باغ</p>
<p>خواندن نامه همچون رایار</p>	
<p>کمانگینت بنامی عالم از خاک در قالب چرخ نقش بستن شیشی خود محیط بروی از وی شده ظاهر در او کم نه دایره رخه گاه مور است شد دایره گاه دور افلاک تاچ زرد و تخم گاه مردم</p>	<p>بود اول نامه نام آن پاک ز اول رقم آنچه کرد، مستش والش که بود محیط هر شی هستی چو حباب موج فلزم از مملکتش که عقل کور است از حکمت اندیشین خاک روز و شب از دست هر کس</p>



<p> انگه بوق ذکاک چون پیش  کای از نظر چو دو درانده  ای مرهم داغ بستگیها  ای لعل لبست خون باهم  ای بر من خسته در کشاوه  چون مر شده در شب نظر بند  من کلنجی از فستیل داغ  من جامه دوران تو با ریشیا  من شیره وار کور نو مید  از یاد تو که بگریه پویم  از مهر تو که توان درین کجا  خاطر نبود ادم از زمانه </p>	<p> بسکافت جراحی مثل ریش  جاوید و ریشم نشاند  جانداروی دل شکستگیا  خونین نمک دل کبابم  راه دگری بخانه داده  آینه کور دیده چسند  تو شاخ گل کنی درین باغ  سر کرده برون ز یک گریبان  تو روی بد بگراں چو خورشید  لوح و قلم از ساره شویم  ای کیمت زمین نیشا نم از غیر  برو این سلامت از میان </p>
---	--